



گونتزر گراس و  
داستان نویسی

- چپ دست‌ها / گونتزر گراس / علی اصغر حداد
- موش و گربه / گونتزر گراس / کامران فانی
- طبل حلبی / گونتزر گراس / سروش حبیبی

اریش Erich مرا زیر نظر گرفته است. من هم از او چشم برنمی‌دارم. هر دو اسلحه در دست داریم، قرار گذاشته‌ایم از اسلحه استفاده کنیم، یکدیگر را زخمی کنیم. اسلحه‌هایی فشنگ‌گذاری شده، در تمرین‌های طولانی آزمون پس داده و پس از هر تمرین بلافاصله تمیز شده را به روی هم گرفته‌ایم. فلز سرد کم‌کم گرم می‌شود. چنین طپانچه‌ای در دراز مدت بی‌آزار به نظر می‌رسد. مگر نمی‌شود خودنویس یا کلیدی سنگین را به همین شیوه در دست بگیری و با آن جیب پیرزنی وحشت کرده را که دستکش‌های چرمی ظریف و مشکی به دست دارد در بیاوری؟

هرگز نباید این فکر در دل من رخنه کند که ممکن است اسلحه‌ی اریش اسباب‌بازی‌ای کور و بی‌خطر باشد. این را هم می‌دانم که اریش لحظه‌ای در جدی بودن سلاح من شک ندارد. در ضمن تقریباً نیم ساعت پیش هفت تیرها را باز کردیم، تمیز کردیم، دوباره سوار کردیم، فشنگ‌گذاری کردیم و ضامن آن را کشیدیم. ما آدم‌های خیالپردازی نیستیم. برای اجرای عملیات اجتناب‌ناپذیر خود ویلای کوچک اریش را انتخاب کرده‌ایم. از آن جا که این ساختمان یک طبقه بیش از یک ساعت از نزدیک‌ترین ایستگاه قطار فاصله دارد و در محلی پرت واقع شده است، می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که گوش‌های نامحرم به معنای واقعی کلمه از صحنه‌ی درگیری دور هستند. اتاق نشیمن را خالی کرده‌ایم، تصاویری را که اغلب‌شان صحنه‌های شکار هستند، و نیز کله‌ی خشک شده‌ی حیوانات را از دیوارها برداشته‌ایم. قرار نیست گلوای به صندلی‌ها، کمدهایی

خوش رنگ و براق و تابلوهایی که قاب نفیس دارند اصابت کند. آینه‌ها را هم نمی‌خواهیم هدف بگیریم، خیال هم نداریم ظروف چینی را زخمی کنیم. هدف فقط خود ما هستیم.

هر دوی ما چپ هستیم. در باشگاه با هم آشنا شدیم. می‌دانید که چپ دست‌های این شهر مثل همه‌ی کسانی که دچار نقص عضو مشابهی هستند برای خود باشگاه تأسیس کرده‌اند. ما به طور منظم دور هم جمع می‌شویم و سعی می‌کنیم دست دیگرمان را که متأسفانه کارکرد بسیار ناشیانه‌ای دارد تقویت کنیم. در گذشته یک راست دست دلسوز ما را آموزش می‌داد. ولی متأسفانه او دیگر سراغ ما نمی‌آید. آقایان هیئت مدیره از طرز کار او انتقاد می‌کردند و عقیده داشتند اعضای باشگاه باید با تکیه بر توانایی خود آموزش ببینند. در نتیجه امروزه ما به دور از هر تکلف دور هم جمع می‌شویم و بازی‌های سرگرم‌کننده‌ای را که برای ما طراحی شده‌اند با تمرین‌هایی هم چون نخ کردن سوزن، پر کردن لیوان، بستن و باز کردن دگمه ادغام می‌کنیم و مهارت‌های دست راست خود را می‌سنجیم. در اساسنامه‌ی ما آمده است: ما مصمم هستیم تا روزی که راست مثل چپ نشده از پا نشینیم.

این شعار با تمام زیبایی و ابهتی که دارد مهملی بیش نیست. ما از دین طریق هرگز به جایی نخواهیم رسید. در ضمن مدت‌هاست که جناح افراطی سازمان ما خواستار حذف شعار فوق و جایگزین کردن آن با این شعار است: ما مصمم هستیم به دست چپ خود افتخار کنیم و به خاطر دستی که با آن به دنیا آمده‌ایم احساس شرمساری نکنیم.

البته این شعار هم محتوایی ندارد و فقط طمطراق آن و غلیان احساسات موجب شده است آن را انتخاب کنیم. ارایش و من که هر دو وابسته به جناح افراطی هستیم، به خوبی می‌دانیم که شرمساری ما چه ریشه‌های عمیقی دارد. خانه‌ی پدری، دبستان و بعدها دوران سربازی هیچ یک نتوانستند اعتماد به نفس ما را به گونه‌ای تقویت کنند که بتوانیم این تفاوت ناچیز را - ناچیز در مقایسه با بسیاری تفاوت‌های فاحشی که همه جا دیده می‌شود - با متانت تحمل کنیم. سرآغاز تفاوت دست دادن‌های دوران کودکی بود. عمه‌ها، هموها، دوستان مادر، همکاران پدر، عکس‌ها خانوادگی و حشمتناکی که چشم بستن بر آن‌ها امکان‌پذیر نیست و افق کودک را تیره و تار می‌کنند. و تو مجبور بودی با همه دست‌بدهی: «نه، با این دست بدنه، با آن دست خوب، آن دست هافل و کارآزموده، تنها دست واقعی، دست راست!»

شانزده ساله بودم که برای نخستین بار به یک دختر دست زدم. دختر با سرخوردگی گفت: «آخ، تو چپ دستی!»

این همه اگر ما خواهان آنیم که چنین شعاری - ارایش و من آن را نوشته‌ایم - در کتاب مان ثبت شود، فقط برای آن است که از یک آرمان هرگز دست نیافتنی یاد کرده باشیم.

اریش لب‌ها را به هم فشرده و چشم‌ها را تنگ کرده است. من هم همین کار را می‌کنم. آرواره‌های هر دوی ما می‌لرزند، پوست پیشانی کشیده شده است، سوراخ‌های بینی هم آمده‌اند. در این حال ارایش به هنر پیشه‌ای می‌ماند که خطوط چهره‌اش از بسیاری فیلم‌های پر ماجرا در خاطر من مانده است. یعنی من هم شبیه یکی از این قهرمان‌های منفی شده‌ام؟ احتمالاً هر دوی ما قیافه‌ی خشنی به خود گرفته‌ایم. از این که کسی نگاه‌مان نمی‌کند خوشحالم. چه بسا آن کس، آن ناظر ناخواسته، گمان می‌کرد دو جوان پرشور و رمانتیک قصد دوئل دارند، دو جوان که خاطرخواه دختری از دارودسته‌ی راهزن‌ها شده‌اند، یا آن که یکی از آن دو پشت سر دیگری بدگویی کرده است، یکی از آن خصومت‌های خانوادگی که نسل در نسل ادامه دارد، درگیری‌ای چشیتی، بازی‌ای خونین تا پای جان. فقط دو دشمن این طور به هم خیره می‌شوند. به این لب‌های باریک و پریده رنگ نگاه کنید، به این پره‌های بینی و چشم‌های خشمگین ببینید این دو مشتاق مرگ چگونه نفرت را نشخوار می‌کنند.

ما با هم دوست هستیم. شغل‌هامان با هم خیلی فرق دارند - ارایش در یک فروشگاه سرپرست یکی از بخش‌ها است، من هم شغل پر درآمد مکانیک قطعات الکتریکی را انتخاب کرده‌ام - ، با این همه علایق مشترک ما پیش از آن چیزی اس که برای تداوم یک دو لازم است. ارایش پیش از من عضو باشگاه شده است. روزی را که با لباسی کاملاً رسمی و حالتی خجالت‌زده وارد پاتوق «یکسویه‌ها» شدم به خوبی به یاد می‌آورم. ارایش به طرفم آمد و به من که سرگردان مانده بودم رخت آویز را نشان داد، با نگاهی تیزبین ولی هاری از کنجکاوی براندازم کرد و با صدای مخصوص خود گفت: «حتماً می‌خواهید بیایید سراغ ما. خجالت نکشید، ما همه این جا جمع شده‌ایم که به هم کمک کنیم.»

گفتم «یکسویه‌ها». این اسم رسمی ماست. البته به نظر من این اسم هم مثل بخش اعظم اساسنامه چیز به درد بخوری نیست. این اسم چیزهایی را که مایه‌ی اتحاد ما می‌شود و در اصل می‌بایست منبع قدرت ما می‌شد به روشنی بیان نمی‌کند. مسلماً اگر ما «چپ‌ها» یا «برادران چپی» که اسم پر طمطراق‌تری است نامیده می‌شدیم خیلی بهتر بود. ولی حتماً خودتان حدس می‌زنید چرا ما مجبور بودیم از ثبت باشگاه خود به یکی از این دو اسم خودداری کنیم. چیزی نادرست‌تر و توهین‌آمیزتر از این نیست که ما را با آدم‌های واقعاً اسف‌انگیزی مقایسه کنند که به حکم طبیعت از انسانی‌ترین امکان عشق‌ورزی محروم شده‌اند. بر عکس آن‌ها میان ما همه جور آدم یافت می‌شود، و من به حق می‌توانم ادعا کنم که خانم‌های ما از نظر زیبایی، جذابیت و رفتار از برخی زن‌های راست دست چیزی کم ندارند و فرضاً اگر مقایسه‌ای دقیق صورت می‌گرفت، نمونه‌ی اخلاقی‌ای به دست می‌آمد که چه بسا برخی کشیش‌ها را که نگران سلامت روح

جامعه‌ی کلیسایی خود هستند و می‌داشتند از فراز کرسی خطابه فریاد بزنند: «ایکاش همه‌ی شما چپ دست بودید!»

وای از این اسم ناچور باشگاه حتی اولین رییس ما، یکی از کارمندان عالی رتبه‌ی ثبت اسناد، که طرز فکری کما بیش پدر سالارانه دارد و متأسفانه باشگاه را هم به همین شیوه اداره می‌کند، به ناچار گاهی اذعان می‌کند که ما اسم مناسبی نداریم، که این اسم «چپ» را کم دارد، که ما نه از لحاظ احساس و نه رفتار یکسویه نیستیم.

البته تأملات سیاسی هم در رد کردن پیشنهادهای بهتر و پذیرش این اسم که هرگز خوشایند ما نبود مؤثر افتاد. از وقتی اعضای پارلمان از میانه‌ی سالن به این یا آن سو گرایش پیدا کرده‌اند و صندلی‌ها طوری چیده شده‌اند که حتی از طرز قرار گرفتن آن‌ها هم می‌توان به وضعیت سیاسی مام میهن پی برد، رسم شده است به هر نوشته یا سخنرانی که در آن واژه‌ی «چپ» بیش از یک بار ذکر شده است، افراطی‌گری خطرناکی نسبت داده شود. ولی در مورد ما می‌توان آسوده خاطر بود. اگر در این شهر فقط یک باشگاه به دور از گرایش‌های سیاسی تنها معاشرت و معاشرت متقابل اعضای خود را مدنظر داشته باشد، آن باشگاه ما هستیم. در ضمن برای آن که هرگونه شک و شبه‌ای در زمینه‌ی وجود ناهنجاری اروتیک یک بار برای همیشه بر طرف شود، خاطر نشان می‌کنم که من نامزد خود را از میان دخترهای گروه جوانان باشگاه انتخاب کرده‌ام و ما قصد داریم همین که آپارتمانی خالی پیدا شد با هم ازدواج کنیم. اگر آن سایه‌ای که اولین تجربه‌ی من با جنس مؤنث بر خلق و خوی من انداخته است روزی از میان برود، مسلماً این موهبت را مدیون مونیکا Monika خواهم بود.

عشق ما فقط با آن دسته از مشکلات که بر همه معلوم است و شرح آن در بسیاری کتاب‌ها آمده است رو به رو نبود. ما برای رسیدن به خوشبختی ناچار بودیم بر مشکل یدی خود هم پیروز شویم و آن را تا حدودی تلطیف کنیم. ما پس از آن که در سر درگمی اولیه و قابل درک خود مدتی سعی کردیم راست دستانه برای هم خوب باشیم، خواسته یا ناخواسته متوجه شدیم که این قسمت کرخت بدن‌مان تا چه اندازه از حساسیت بی‌بهره است. بی‌آن که قصد بازگویی ناگفتنی‌ها را داشته باشم و با امید به این که دچار بی‌ملاحظه‌گی نشوم، اصرار می‌کنم که اغلب این دست مهربان مونیکا است که به من نیرو می‌بخشد و موجب می‌شود ثابت قدم باشم و به قول خود هم چنان وفادار بمانم. بلافاصله پس از اولین سینمای مشترک به مونیکا اطمینان دادم که وقتی — متأسفانه با تن دادن به یک ناشیگری مادرزادی حلقه به انگشت دست راست یکدیگر نکرده‌ام با دخترکی او کاری نداشته باشم، و این در حالی که در کشورهای جنوبی و کاتولیک مذهب حلقه‌ی طلای ازدواج را به انگشت دست چپ می‌کنند و در آن مناطق آفتابی بیش تر قلب

حاکم است تا عقل سختگیر. خانم‌های جوان باشگاه ما احتمالاً برای آن که به شیوه‌ی زنانه قیام کنند و نشان بدهند که زن‌ها وقتی مصالح خود را در خطر ببینند با چه وضوحی می‌توانند دلیل و برهان بیاورند، روی پرچم سبز باشگاه با کار پیگیر شبانه این نوشته را گلدوزی کرده‌اند: قلب سخت چپ می‌تپد.

مونیکا و من تاکنون بارها با هم درباره‌ی لحظه‌ی رد و بدل کردن حلقه گفت و گو کرده‌ایم و هر بار به این نتیجه رسیده‌ایم که نمی‌توانیم در برابر یک دنیا آدم بی‌خبر از همه جا و اغلب بدخواه، نقش نامزد را بازی کنیم در حالی که مدت‌هاست به هم پیوسته‌ایم و همه چیز خود را از بزرگ گرفته تا کوچک با هم تقسیم کرده‌ایم. مونیکا اغلب به خاطر قضیه‌ی حلقه گریه می‌کند. ما هر دو با شوق و شور منتظر روز موعده هستیم، با این همه می‌دانیم که اندوهی سبک بر هدایا، میزهای پر از سور و سات و مراسم جشن سایه خواهد انداخت.

اریش دوباره چهره‌ی خوب و عادی خود را نشان می‌دهد. من هم نرم می‌شوم، ولی عضلات چهره‌ام مدتی هم چنان منقبض می‌مانند. در ضمن شقیقه‌هایم هنوز می‌تپند نه، حتم دارم که آن قیافه‌های عبوس به ما نمی‌آید. نگاه‌ها مان آرام‌تر و در نتیجه جسورانه‌تر با هم تلاقی می‌کنند. هر دو هدف‌گیری می‌کنیم. هر یک به آن دست دیگری چشم دوخته‌ایم. یقین دارم که به هدف خواهیم زد. در مورد ارایش هم خاطر جمع است. هر دو مدت زمان زیادی تمرین کرده‌ایم، تقریباً تمام دقایق آزاد خود را در حاشیه‌ی شهر توی گودال شنی گذرانده‌ایم تا امروز در لحظه‌ی تعیین کننده وانمائیم.

حتماً فریاد می‌کشید و می‌گویید این کار سر به سادیسیم می‌زند. نه، این همین خود آزادی است. باور کنید، ما همه‌ی این حرف‌ها را می‌دانیم. هیچ جنایتی نیست که یکدیگر را به آن متهم کرده باشیم. این اولین بار نیست که در این اتاق خالی رو به روی هم می‌ایستیم. چهار بار این طور اسلحه به دست در برابر هم ایستاده‌ایم و چهار بار وحشت‌زده از تصمیم خود منصرف شده و اسلحه را زمین گذاشته‌ایم. تازه امروز شک و تردیدها بر طرف شده‌اند. آخرین مسایل خصوصی و نیز رویدادهای مربوط به فعالیت باشگاهی کار ما را توجیه می‌کنند، برای ما جز این چاره‌ای نمانده است. پس از شک و تردیدهایی طولانی - ما موجودیت باشگاه و خواست جناح افراطی را زیر سؤال برده‌ایم - سرانجام امروز با قاطعیت اسلحه به دست گرفته‌ایم. متأسفانه ما دیگر نمی‌توانیم به همکاری خود با باشگاه ادامه بدهیم. وجدان ما به ما حکم می‌کند با مشی رفقای باشگاهی خود مخالفت کنیم. فرقه‌گرایی در باشگاه بیداد می‌کند. خیالپردازها و متعصب‌ها در صفوف عاقل‌ها نفوذ کرده‌اند. برخی راست را به عرض اعلا می‌برند و برخی از چپ تمجید می‌کنند. شعارهای سیاسی را از این میز به آن میز فریاد می‌کشند، یک چنین چیزی مدت‌ها برای

من باور کردنی نبود. مراسم نفرت‌انگیز ادای سوگند و میخ‌کوبی با دست چپ را به گونه‌ای برگزار می‌کنند که بعضی از نشست‌های هیئت مدیره به مجالس خوشگذرانی شباهت پیدا کرده است، مجالسی که در آن می‌کوشند هر چه محکم‌تر و دیوانه‌وارتر روی میخ بکوبند و به حالت جذبه فرو بروند. در گذشته کسانی را که آشکارا گرفتار ناهنجاری عشق به همجنس می‌شدند بلافاصله از باشگاه اخراج می‌کردند، ولی امروزه عشق این چنینی که من از درک آن عاجزم، میان ما طرفدارانی پیدا کرده است و این پدیده‌ی انکارناکردنی معمولاً مسکو گذاشته می‌شود. بدتر از همه این که رابطه‌ی من و مونیکا هم آسیب دیده است. مونیکا بیش از اندازه با دوست خود، موجودی متزلزل و نامتعادل، حشر و نشر می‌کند و در ارتباط با قضیه‌ی حلقه‌ی ازدواج مرا بیش از آن به سازگاری و بزدلی متهم می‌کند که بتوانم باور کنم اعتماد گذشته هم چنان میان ما برقرار است و این مونیکایی که تازگی‌ها کم‌تر در آغوشش می‌گیرم همان مونیکای پیشین است.

هر دو سعی می‌کنیم یکنواخت نفس بکشیم و رفته رفته با هماهنگ شدن نفس‌ها مان با اطمینان بیش‌تری به این نتیجه می‌رسیم که تصمیم‌مان از احساسات پاک مایه گرفته است. باور کنید، این کتاب مقدس نیست که به ما توصیه می‌کند ناخشنودی را ریشه کن کنیم، آرزوی سوزان و پایدار ما را در این راه مصمم می‌کند. ما خواهان آگاهی هستیم، می‌خواهیم به روشنی بدانیم آیا سرنوشت ما تغییرناپذیر است یا آن که در ید اختیار خود ماست کاری بکنیم و زندگی خود را در مسیر عادی سوق دهیم؟ ما می‌خواهیم به دور از مقررات دست و پاگیر و مسخره‌ای مثل بانداژ و این قبیل حقه‌ها، بی‌هیچ فاصله‌ای با همگان، از نو شروع کنیم و دستی خوش‌یمن داشته باشیم.

حالا نفس‌ها مان با هم هماهنگ شده‌اند. بی‌آن که به هم علامت بدهیم، هر دو در یک آن شلیک کرده‌ایم. اریش به هدف زده است، من هم از عهده‌ی کار برآمده‌ام. هر دو طبق قرار قبلی مهم‌ترین رگ را قطع کرده‌ایم، طوری که هفت تیر دیگر در دست‌مان صلابت پیشین را ندارد و به زمین می‌افتد. به تیر بعدی نیازی نیست. هر دو می‌خندیم و از آن‌جا که فقط به دست راست خود وابسته‌ایم، آزمایش بزرگ خود را با شروع پانسمان، ناشیانه آغاز می‌کنیم.